

دوران سربازی

« بیان یک خاطره »



دکتر افشین حسینی
کارشناس امور دارویی

از این راهرو به آن راهرو رفتن نیز تمام شد. اولین برخورد را با یک سرباز وظیفه داشتم که فقط به اندازه سن او درس خوانده بودم ولی حرف زور او بر سواد بنده چربید و با وساطت یکی از دوستان (و البته از ترس عدم دسترسی به دفترچه اعزام به خدمت) موضوع خاتمه یافت. خلاصه نوبت گرفتن دفترچه فرا رسید. موج عظیمی از دکاتیر! (= دکترهای) تازه فارغ التحصیل شده در حیات دور هم گرد آمدند، تا پس از ۵-۶ ساعت انتظار دفترچه خود را بگیرند و برای دست و پنجه نرم کردن با تقدیر آماده شوند. انتظار زیاد حوصله همه را لبریز

گفتن این خاطرات شاید برای بعضی دوستان که خود درگیر خدمت وظیفه بوده و یا هستند چندان جالب نباشد ولی احتمالاً برای بقیه همکاران و مسؤولان شاید نکاتی در برداشته باشد.

پس از گرفتن دفترچه آماده به خدمت سربازی قبل از کنکور، این دومین باری بوده که به این امر اقدام می‌کردم. البته فکر می‌کردم این بار اوضاع کمی فرق داشته باشد چون هرچه باشد دکتر داروساز و صاحب کلی کلاس شده بودم. صف طولانی برای دادن مدارک کوتاه شد و نوبت به من رسید، از این اطاق به آن اطاق و

کرده بود و برای همین تراکم جمعیت در اطراف مأمور مربوطه (که البته سرباز و وظیفه‌ای بیش نبود) بیشتر شد و همین امر منجر به ناز کردن آن سرباز شد که:

«اگر همگی روی زمین ننشینید دفترچه‌ها را نمی‌دهم!».

اکتراً نشستیم ولی یکی از پزشکان که تازه از فرانسه برگشته بود نتوانست این موضوع را تحمل کند و از قبول دستور امتناع کرد. ولی چون دستور صادره بر زمین نشستن همه بود با وساطت افکار عمومی!! دکتر معترض هم روی زمین نشست و یکی یکی دفترچه‌هایمان را گرفتیم.

خوشحال از این‌که بدون دردسر زیادی توانسته بودم کارم را انجام دهم به منزل برگشتم تا روز موعود به خدمت اعزام شوم. قبل از هر چیز سراغ دوستانی که همیشه وعده سرخرمن می‌دهند رفتم تا طبق قولهای قبلی آنها کارم را در نیروی مورد علاقه درست کنند. ولی پس از دوندگی‌های زیاد دیدم یا اثری از آن دوستان نیست و یا چنان قولی را اصلاً به خاطر نمی‌آورند؛ در نهایت روز موعود فرا رسید.

۳ خرداد ماه ساعت ۷ صبح:

درست مثل روز شرکت در کنکور بود. خیل عظیمی از پزشکان و پیراپزشکان در خیابان به سوی سرنوشت حرکت می‌کردند. من و چندتن از دوستان نیز با هم در یک جا گردآمدم تا گروه گروه به داخل سوله‌ای بزرگ فراخوان شویم. ابتدا پزشکان سپس دندانپزشکان و بعد داروسازان (درست مثل ترتیب رشته‌ها در دفترچه کنکور) و البته از همه جالبتر برخورد نظامیان با ما بود، گویی پس از انتظارهای زیاد

در مطب پزشکان و داروخانه‌ها و هزینه‌های سنگین دندانپزشکی خدمت جناب دکتر شرفیاب شده بودیم.

اوامر و نعره‌های پیاپی محیطی پراضطراب خلق کرده بود. یکی از پزشکان که کمی بیقراری می‌کرد با یک نهیب در جای خود میخکوب شد و همه فهمیدند که این تو بمیری از آن تو بمیری‌ها نیست!

نوبت به ما رسید. قلبم تا حلقومم بالا آمده بود و با سرسختی زیاد می‌تپید. پس از قرعه کشی این حقیر جز سهمیه یکی از واحدها در نظر گرفته شدم البته عده‌ای هم بدلیل وجود براهین قاطع به نیروهای از پنیش تعیین شده و دلخواهشان رفتند.

تا اینجا بد نبود، خود را در لباس افسری مجسم کرده و به خود بالیدم. روز موعود به پادگان آموزشی رفتیم. آنجا نیز کمی مورد عنایات لفظی قرار گرفتیم و تا ساعت ۲ بعدازظهر در گرما منتظر رسیدن لباس شدیم. گرسنگی و تشنگی و گرمای سوزان پادگان همه را بیقرار کرده بود تا بالاخره یک دیگ بزرگ پر از نان و پنیر آورده شد. از جماعت پزشک بعید بود، آنسان به سوی نان و پنیر هجوم ببرند. ولی خوب چه می‌شود کرد آدم گرسنه سنگ هم می‌خورد.

مدتی پس از آن ضیافت باشکوه! بالاخره لباسها را آوردند و همه به صف شده و لباس گرفتیم. علیرغم آنچه فکر می‌کردم لباس چندان براننده‌ای نبود، کلاه از سرم پایین نمی‌رفت ولی در عوض با دو پا در یک پاچه شلوار جا می‌شدم. با تلاش و تمنا و تعویض با این و آن لباس تا حدودی اندازه خود را پیدا کرده و به توصیه

مسئولان آموزشی برای تهیه بعضی وسایل روانه بازار شدیم. اول از همه به آرایشگاه محل رفتم تا موهای خود را کوتاه کنم. چرخش ماشین اصلاح روی سرم ثمره چند سال تلاش را زیر تیغ برد و موهایم مثل برگ خزان در دامنم ریختند. پس از چند لحظه مثل حسن کچل! روانه خیابان مورد نظر شدم. در آنجا نیز بدنبال جعبه واکس و حوله و هزار خرده ریز دیگر جولان می‌دادم. مثل وقتی که به کودکستان می‌رفتم، آری همان حس در درونم زنده شد. کودکی بی‌پناه که از آغوش خانواده بسوی مکانی به نام مدرسه آماده می‌رفت.

سرتان را درد نیاورم، پس از رسیدن به خانه همه گفتند جناب سروان لباس را بیوش ببینیم. پس از پوشیدن لباس تا جلوی آینه رفتم و بی‌اختیار دست بردم تا یک بلیط اتوبوس به خودم بدهم! مثل سربازان اتوبوسهای شرکت واحد شده بودم!

بالاخره روز اول آموزش فرا رسید:

پشت در پادگان مثل راهرو دانشکده شلوغ و پر سر و صدا بود. همه بچه‌ها دور هم جمع شده بودند و با دوستان قدیمی گپ می‌زدند و عده‌ای هم تک و تنها در گوشه‌ای کز کرده و شاهد بقیه بودند. عجیب بود، همه مثل هم بی‌مو و کچل و شبیه هم شده بودند و به همین علت مدتی طولی کشید تا دوستانم را یافتم. در همین جا با خودم گفتم پس چینی‌ها چطور با این قیافه‌های یکسان همدیگر را پیدا می‌کنند؟ پس از ساعتی یک سرباز آمد و همه را روی زمین نشانده و پس از نطق کوتاهی و تذکر در مورد مقررات پادگان همه را به داخل هدایت کرد. پس از سه ساعت انتظار در میدانی گرم و سوزان به طرف خوابگاه روانه

شدیم. گروه گروه به داخل راهنمایی شدیم و هر کدام به فراخور دوستان هم تختی خود را انتخاب کردیم. هنوز وسایلمان را جابجا نکرده بودیم که صدای سرباز رابط بلند شد که: همه به محوطه بیایید. با ترس و لرز از پله‌ها پایین رفتیم و پس از آموزش نظام جمع، دویدن‌های ما بدور میدان پرچم شروع شد. پس از چند سال دوران دانشجویی که بزرگترین فعالیت بدنی ما دویدن بدنبال اتوبوس بود حالا باید با سرعت زیاد از این طرف به آن طرف می‌دویدیم. جالب است که عده‌ای از دکاتیر محترم!! آنچنان با سرعت و شتاب می‌دویدند که گویی در مسابقه دو المپیک شرکت کرده‌اند و عده‌ای هم مثل من از ترس یادداشت شدن اسم و بالطبع تنبیهی که جز شستن دستشویی و نظافت محوطه چیز دیگری نبود له‌له زنان بدنبال بقیه می‌دویدیم. همینجا بود که با خودم گفتم ای کاش به جای ۲ واحد تربیت بدنی که کلاسهایش هیچگاه تشکیل نمی‌شد، ۲۰ واحد گذرانده بودم. در همین بین چند نفری روی زمین افتادند و بقول خودمان غش کردند. بلی پس از ۲۰ سال درس خواندن باید از ترس سرزنش تا پای جان می‌دویدیم. کم‌کم غروب شد و پس از نیم ساعت استراحت بسوی سفره خانه (همان سلف سرویس خودمان) روانه شدیم. از دور غذا را زرشک پلو با مرغ تشخیص دادیم که البته بسیار پر زرشک و کم مرغ! می‌نمود.

آن شب یعنی شب اول از درد قفس سینه و عضلات، خواب به چشمانمان نیامد و ساعت ۵ صبح هم با فریاد محکم سرگروه‌بان عزیز در میانه آسایشگاه، همه از جا پریدیم و به میدان رفتیم. دویدن‌ها و تمرین رژه مجدداً آغاز شد. ولی عده‌ای از دوستان که به کمک هوش خود

توانسته بودند در دانشکده پزشکی قبول شوند هماهنگی بین حرکت دست‌ها و پاها را (همان رژه رفتن) بسختی فرا می‌گرفتند که خود جای تعجب داشت. در همین یکی دو روز اول که برای همگی همچون یک ماه گذشت، دلتنگی شروع شد و بیش از پیش به یاد خانواده افتادیم، آرزو می‌کردیم ای کاش به خانه بر می‌گشتیم و تا توان داشتیم به خانواده خود خدمت می‌کردیم. (حسی که تا پایان دوره آموزش همراهمان بود). دیگر خوابیدن تا ساعت ۸ صبح جزء رویاها شده بود، رویایی دست نیافتنی و دور از انتظار!

پس از چندی نوبت به کلاسهای آموزش رسید و بعد هم رفتن به میدان تیر و مشق تیراندازی. ما که کلاسهای دانشکده را یک خط در میان می‌رفتم حالا برای شنیدن دروسی سطحی باید در کلاس حاضر می‌شدیم، چون علاوه بر حضور و غیاب می‌دانستیم که ۵۰ درصد نمره آخر دوره مربوط به همین دروس و ۵۰ درصد دیگر نیز نمره فرماندهی است و رتبه‌بندی نیز بر همین اساس صورت می‌گرفت. و بالطبع هنگام تقسیم (البته نه از انواع متیوز و میوز!) آزادی انتخاب بیشتری داشتیم. کم کم همدیگر را شناسایی کرده و محک می‌زدیم، برآستی افراد در شرایط سخت زندگی چه زود هویت اصلی خود را بروز می‌دهند. از افرادی با درجه دکترا بعید بود که مثل کودکان دبستانی گزارش رفتار و حتی حرفهای دوستان خود را به فرمانده گروهان بدهند که البته دلیلی نداشت جز دست یافتن به رتبه‌های اول در بین بقیه و این موضوعی بود بسیار تلخ که متأسفانه در عده‌ای دیده می‌شد. افرادی که مسلماً در سالهای آتی نیز همین کارها را خواهند کرد و قداست

حرفه‌پزشکی را زیر سوال خواهند برد. دوره آموزش با همه سختی‌هایش به انتها نزدیک می‌شد. به یاد ندارم که درسهای دانشگاه و یا حتی قبل از آن را با این شدت و جدیت خوانده باشم. هر درسی را چند بار مرور می‌کردیم تا چیزی و نکته‌ای از ذهن دور نماند. هنگام کنکور شاید شهری که در آن قبول شدیم زیاد مطرح نبود ولی الآن چرا.

بالاخره امتحان داده شد، رتبه‌ها پشت شیشه‌ها زده شد و روز تقسیم فرا رسید. دلهره این روز درست مثل زمانی بود که پس از کنکور منتظر دیدن نام خود در روزنامه بودیم. قاعدتاً باید براساس رتبه‌ها حق انتخاب به بچه‌ها داده می‌شد ولی با کمال تعجب دیدیم اینجا هم ابتدا نام چند نفر (که البته رتبه‌های خوبی هم نداشتند) به‌عنوان افراد، برتر خوانده شد و بقول معروف اغیار! در صف زده و شهر مورد علاقه خود را در میان دیدگان بهت زده ما انتخاب کردند.

بالاخره روز جدایی از دوستان دوران آموزشی فرا رسیده دوستانی که پس از یاران دوران دانشجویی آمده بودند و در زمان کوتاه آموزشی تبدیل به یارانی صمیمی شده بودیم.

راهی مکان تعیین شده گشتم و پس از معرفی‌های مرسوم کار خود را به عنوان دکترا داروساز آغاز کردم البته یکی از دوستان دندانپزشک هم با من راهی شد. ابتدا با ذوق و شوق خاصی شروع به سر و سامان دادن به وضع موجود کردم و با توجه به این‌که بهداری مورد نظر پزشک عمومی نداشت تا اندازه‌های هم طبابت می‌کردم (البته در محدوده اختیارات و علمم) چون اکثر بیماران در پادگان عملاً بیمار نیستند و تمارض می‌کنند و در اصل کار ما شده

بود غربال کردن بیماران از غیر بیماران و تحویل آنها به پزشک اصلی پادگان!

کم کم به محیط انس گرفتم و دریافتم که با آمدن سرباز وظیفه جدید، دوستان قدیمی‌تر میدان را خالی کرده و کارهای خود را بدوش آنها می‌اندازند. البته این امر به قدری ماهرانه صورت می‌گرفت که تا چند ما اول جس نمی‌شد.

پس از مدتی با توجه به این که رئیس بهداری پزشک بوده و تا حدودی به مشکلات واقف بودند، زمان خدمت را کاهش داده و ساعتی زودتر از پادگان خارج می‌شدیم، هنوز چند صبحی از این موضوع نگذشته بود که این امر مورد مخالفت شدید قرار گرفت. جنگ سردی در گرفت که صدالبته مغلوب و مغضوب ما بودیم. حتی پس از شنیدن این که «متأهل هستیم و با ماهی ۴۷۵۰۰ ریال حقوق سربازی قادر به تأمین مخارج نیستیم» جواب شنیدیم که: «بی‌خود قبل از رفتن به خدمت سربازی ازدواج کرده‌اید!!» با بهت و حیرت فهمیدیم که برای ازدواج علاوه بر والدین باید از حضرات نیز اجازه کسب می‌کردیم. از طرفی قوانین وزارت بهداشت و درمان و ... هم به ما اجازه نمی‌داد که با پروانه موقت به عنوان مسئول فنی (و برای پزشکان و دندانپزشکان نیز به همین شکل) کار کنیم و از اندک زمان فراغت بهره بگیریم. که جای تعجب و سوال دارد!؟

در نتیجه، هم مجبور شدیم کم کم از بندج (عجب بندی است این بند جیم!) استفاده کنیم. آرام آرام به محیط خو گرفتیم و افراد مختلف را شناختیم. دوستان خوبی پیدا کرده و غم دوری دوستان دوران دانشگاهی را به فراموشی سپردیم. پس از چندی احساس کردم روزها

تکراری شده و شمارش معکوس برای پایان دوره آغاز گشت. کم کم همه چیز برایم علی‌السویه شده بود. بیمارها و افراد مختلف و ... شور و حرارت پس از فارغ‌التحصیلی جای خود را به رخوت و خمودی داد. بلی باید این زمان طی می‌شد و خوشحال از این که هر روز به انتها نزدیک‌تر می‌شدم یعنی با کمال تأسف از این که عمرم به سرعت بگذرد شادمان بودم.

دوران سربازی پر از خاطره‌های تلخ و شیرین است که از حوصله این نوشته خارج است و صد البته دوستان دیگری که سربازی رفته‌اند بسیاری از آنها را در گنجینه دلشان دارند و منتظرند تا روزی (انشاءالله) برای فرزندان و نوه‌های خود نقل کنند ولی آنچه مهم است آگاهی از این حقیقت بود که حتماً می‌توان با یک برنامه ریزی دقیقتر از وجود این همه دانش آموخته استفاده منطقی‌تری کرد.

کم کم که به انتهای دوره نزدیک می‌شدم غم از دست دادن دوستان جدید دوران سربازی بار سومی بود که آزارم می‌داد. اول جدایی از دوستان دوران کودکی، سپس فراغ دوستان دانشجویی، و حالا دوری از دوستان سالهای سربازی. پس از آن با چه کسانی دوست خواهم شد!؟

دوران انتهای خدمت بسیار پراضطراب است. چون اولین باری است که باید مسیر زندگی را اختیاری انتخاب کرد. تا کنون هرچه بود اجبار بود، امتحان، درس، پایان نامه، طرح الزام و خدمت سربازی. اما حالا باید راهی را انتخاب کنم که سرنوشت خودم و حتی شاید نسل بعد از من به آن بستگی دارد. اما در این بن‌بست‌سرا کدام را انتخاب باید کرد؟؟